

میکنم حضرت خضر علیه السلام باشه ! " تا این حرف از دهن عمو مختار خارج شد همه مردم آبادی سکوت کردند مرد ریش سیاه نزدیک شد و نعره ای سر داد: " السلام علیکم یا مسلمین " .

از شنیدن این جمله بچه های کوچک همه پا بفرار گذاشتند پس از آنکه جواب سلامش را دادند مرد ریش سیاه دست راستش را دراز کرد که یعنی ببوسید چرا ای مردم وحشی مثل خر جلوی من ایستاده اید و دست مرا نمیبوسید ؟ ! ...

عمو مختار فوری دست آقا را بوسید ! چند بوسه آبدار هم از ریشهایش کرد ! وقتی عمو مختار دست آقا را بوسید همه ی مردم مجبور شدند دست تازه وارد را ببوسند تنها کسی که دست آقا را نبوسید نایب احمد با صدای بلند فریاد کرد :

- تف ! پسر یارو چه بودی گندی میده ! برو عقب و ایستا با این هیکل کثیف و گندیده ات !
عمو مختار پرسید :

- آفا از کجا تشریف میآورید ؟ و بکجا میخواهید

تشریف ببرید ؟

مرد ریشو جواب داد :

— عابر حق هستم از طرف حق میآیم و بطرف حق میروم! ... طوری این جمله را با سوز بیان کرد که اهل آبادی شروع کردند بگریه کردن! مرد ریش سیاه ایندفعه یک " یا هوئی " کشید که در آبادی سبز تپه تا بحال چنان صدائی کسی نشنیده بود! مرد ریشو را بردند یکی از خانه های آبادی و برایش سفره پهن کردند! خوراک نگو مثل کرگدن میخورد! دروغ میگم آقا رجب؟ تو که آنجا بودی دیدی اگر یک کلمه اش دروغه بگو.

آقا رجب با حرکت سر حرف های محمود را تصدیق کرد و گفت :

درسه پسر جان همه مو بمو درسته تعریف را بکن ...

بعد از غذا مرد ریش سیاه گفت :

— بدهی مان را بپردازیم .

عمو مختار خیال کرد مرد ریش سیاه بابت

خوراکی که خورده میخواد پولش را بده گفت :

— اختیار دارین چه بدهی اینجا آبادی است

شما مهمان عزیز ما هستید تا بحال قبل شما آقائی
این آبادی بخودش ندیده ا . . .

مرد ریش سیاه جواب داد :

— بدهی یعنی ادای فریضه دینی و برگزاری

نماز . . .

در اینجا از کسی صدا در نیامد . . . همه ساکت

شدند آقا با صدای محکم پرسید : " مسجد شما
کجاست ؟ "

رنگ از روی همه پرید .

عموم مختار با ترس و لرز جواب داد : " یک مسجد

داریم که چندین ساله درش قفله کسی هم تا حالا توش
نرفته " مرد ریش سیاه تعجب کرد و در حالیکه سرش
را با تاسف حرکت میداد گفت :

— پس اینطور که معلومه شما پیش نماز هم ندارید ؟

— خیر نداریم . . .

— بابا الان ماه مبارک رمضان است پس معلومه

خداوند مرا برای هدایت شما به اینجا راهنمایی کرده
که لا اقل این یک ماه رمضان را امام جماعت شما بشوم .
چون بچه ها را از اتاق بیرون کردند دیگه من نفهمیدم

چطور شد . بعدها طبق گفته نایب احمد عمو مختار با مرد ریش سیاه مدتی چانه میزنند تا ریش سیاه قبول میکند با دریافت مبلغی یکماه امام جماعت مسجد آبادی بشود و بمردم آداب روزه و نماز یاد بدهد . عمو مختار دستور داد در مسجد را باز کنند و نظافت کنند زن و مرد آبادی مثل مور و ملخ ریختند توی مسجد و مشغول شدند به جارو کردن و گردگیری دیوارها چون میخواستند همان شب با حضور پیش نماز نماز بخوانند اما مشکل کار اینجا بود که کسی در آبادی نماز خواندن نمیدانست عمو مختار هم که سابق ها بلد بود چون چند سالی نماز نخوانده بود بکلی فراموش کرده بود . ترس توی دل همه افتاد که جواب مرد ریشورا چی بدهند ؟ نایب احمد گفت :

— اگر من نایب احمد هستم نمیگذارم این مرد ریشو توی آبادی زندگی بکنه طوری اینو از آبادی بیرون میکنم که فریاد بکنه " سوختم " مردم به دادم برسید " عمو مختار گفت :

— نایب احمد کم بی آبرویی کن لش گنده ! تو مگر دشمن مسلمان ها هستی ؟

نایب احمد جواب داد:

— من دشمن مسلمان و مسیحی نیستم من دشمن آدمهائی مثل این نره غول هستم دروغ میگوید من مسلمانم ، من زاغ سیاهشو چوب زدم . قبل از اینکه وضو بگیره نماز ظهر را خواند ! برای اینکه زیاد خم و راست نشود از نصف هم کمتر خواند ! همه اش حقه است !

— عمو مختار گفت : بدجنس پس تو میگفتی من نماز خواندن بلد نیستم . در صورتیکه معلوم شد سرت بسجده نرسیده .

بالاخره شب شد ، مردم آبادی از کوه و دشت و جنگل و صحرا آمدند و در شبستان مسجد جمع شدند امام جماعت گفت :

— از فردا باید بهمه شما وضو گرفتن و نماز خواندن را یاد بدهم ، ولی تا فردا که همیشه نماز نخواند پس حالا باید همه یکی وارد مسجد بشویم چشم و گوشتان پهلوی من باشه هر کاری میکنم شما هم باید همان کار را بکنید هر چی میگم شما هم باید همان را بگوئید .

در همانجا طرز وضو گرفتن را به آنها یاد داد .
 نایب احمد از امام جماعت جدا نمیشد ، میخواست
 خوب از کارهایش سر در بیاره . او را تحت نظر گرفته
 بود ! چون هیکل نایب احمد خیلی درشت بود وقتی
 توی مسجد راه میرفت تخته های مسجد زیر پایش قرچ
 و قروچ صدا میکرد نایب احمد در جوانی پهلوان
 مشهوری بود کسی نمیتوانست مچ دستش را بپیچاند
 تخته ها چون کهنه شده بودند زیر پاش دوام نمیآوردند
 نایب احمد درست پشت سر آقا به نماز ایستاد ما
 چون بچه بودیم صف آخر ایستاده بودیم کسانی که
 عقب بودند پیشنهاد را نمیدیدند ، هر کسی از
 جلوئی خودش تقلید میکرد . هر کاری که جلوئی میکرد
 عقبی ها هم میکردند ، وقتی پیشنهاد گفت " الله و
 اکبر " همه یکصدا گفتیم " الله و اکبر " و مثل او به
 رکوع و سجده رفتیم بعد از آنکه دو سه رکعت نماز
 خواندیم یکدفعه صدای پیشنهاد بلند شد .

بدادم برسید ! " ما همه سرهایمان روی زمین
 فریاد کردیم " بدادم برسید " بابا آنطور نمیگم من
 دارم میسوزم پدرم در میآد " ولی ما که از چیزی خبر

نداشتیم همه فریاد میکردیم " بابا آنطور نمیگم من دارم میسوزم " وقتی مرد ریش سیاه به سجده میرود دماغ آقا که به اندازه یک بادمجان بود لای تخته ها میماند داد میزند " سوختم به دادم برسید " ما هم داد میزنیم " سوختم بدادم برسید ! " پیشنماز پشت سر هم داد و بیداد میکرد: " خدا بلای ناگهانی به شما بدهد من دارم میمیرم چرا از جاتان تکان نمیخورید ؟ وقتی ما هم داشتیم مثل اون داد میزدیم ! حیدر آقا برای اینکه نخواست نمازش خراب بشه همانطور که سرش زمین بود گفت :

" پسراین چه کاری به آقا داره عوض اینکه نماز را بزبان عربی بگوید بزبان ترکی میگوید ! تا آنجا که من میدانم نماز باید بزبان عربی باشه ترکی باطله " بغل دستیش جواب داد: " آقا بزبان عربی هم بما یاد میده حالا یک کمی ترکی یک کمی عربی شب اول عجله نکن ". آقا فریاد میزد ما از اون بدتر فریاد میزدیم ! " آقا بالاخره طاقت نیاورد و دادکشید :

" بابا دماغم گیر کرده لای تخته ها دماغم داره ریشه کن میشه ! ای وای دارم میمیرم ای وای

دماغم . . . " یکدفعه چی دیده باشیم خوبه صد
جلو سرشان زمین و پاهایشان را بهوا تکان میدادند
تو نگو پیشنماز هم همین کار را میکنه بعد از آنکه ما
هم چند تا لگد محکم بهوا انداختیم دیدیم یک
صدای عجیبی بلند شد. و آقا با سر و صورت خون
آلود در حالیکه نصف دماغش لای تخته ها گیر کرده
شروع کرد دویدن بطرف خارج مسجد ما هم خیال
کردیم دویدن هم بقیه نماز است! چون امام جماعت
از مسجد خارج شد جمعیت هم شروع کردند پشت سرش
دویدن! امام بدو و ما بدو بله من امام را با آن وضع
دیدم بیچاره دیگه دماغ برایش نمانده بود چون عمو
مختار قضیه را فهمید گفت بچه ها صبر کنید کاری که
میخواستید بکنید کردید بسه دیگه ندوید . . . نمیگذارید
بدبخت فرار هم بکنه ؟ " همه ایستادند مرد ریشو
مثل کسیکه آتش گرفته باشد فرار کرد و رفت و از نظرها
ناپدید شد بعدها فهمیدیم اینکار کار نایب احمد
بوده چون پشت سر امام نماز میخواند سنگینی اش را
به یکطرف تخته ها میاندازد وقتی دماغ امام لای
تخته ها گیر میکنه در وهله اول نایب احمد از کار

خودش خنده اش گرفت ولی بعدها ناراحت شد برای
 جبران کار بدی که کرده بود پول داد تا مسجد را
 تعمیر کردند و یک پیشنماز هم جاز شهر آورد از آن
 پیشنمازهایی که درستگار هستند و با وضو نماز میخوانند
 از آنروز تا حالا اسم این مسجد را گذاشته اند مسجد
 دماغ شکن رجب آقا گفت :

— بهتره بریم لب رودخانه زیر درخت تبریزی
 بنشینیم آنجا خنک تر است . همه بطرف رودخانه
 رفتیم . از بسکه خندیده بودم چشمهام پر از اشگ
 شده بود رجب به محمد آقا گفت :

— ناقل داستان مسجد دماغ شکن را خوب تعریف
 کردی ها .

* * *

*

از مرکز يك هیئت مبادا

آقای حسنی صاحب هتل پالاس و رئیس شعبه حزب شهر در حالیکه هیجان زده بود نامه ای را به شهردار داد.

— جناب شهردار یک ، نامه خیلی مهم از حزب مرکزی رسیده . . . هیئتی برای بازرسی میآد .

شهردار نامه را خواند و به رئیس حزب شهرستان پس داد :

— جناب آقای حسنی بنده هم اینطور فهمیدم که دارند میآیند ! . . .

حزب مرکزی در نامه اش چند موضوع را مطرح کرده و جواب آنها را خواسته بود... مطالب به ترتیب نمره بود و پاسخ آن را میبایست در ستون مقابل بنویسند آقای حسنی با صدای بلند قرائت کرد:

۱ - تعداد اعضاء حزب و میزان فعالیت آنها؟
نامه را روی میز گذاشت عینکش را برداشت و از رفقا پرسید:

- جواب این قسمت را چی بنویسم؟! ...
صدا از کسی در نیامد... سکوت محض همه جا را فرا گرفته بود... هیچکس جرات نمیکرد حقایق را مطرح کند. جواب حزب مرکزی را هم که نمیشد بر خلاف نوشت...

در شهر ما طبق صورت های موجود پنج هزار نفر در حزب نام نویسی کرده بودند ولی از این تعداد فقط در حد و پنجاه نفر حق عضویت میپرداختند و گاهگاهی به حزب می آمدند...

آقای شهردار این سکوت سنگین را شکست گفت:
- فعلا جواب قسمت های دیگه را بنویسید...

تا یک فکری برای این بکنیم . . .

۲- بزودی هیئتی برای بازرسی تشکیلات حزب به آن منطقه اعزام می شود . . . طبق اعلام قبلی در حال حاضر آن شعبه پنجهزار عضو ثابت دارد لازم است که این عده هنگام ورود هیئت در ایستگاه راه آهن حاضر باشند . . .

علاوه بر اعضاء حزب ترتیبی بدهید که تعداد زیادی از دانش آموزان و کارمندان شهر در این مراسم شرکت نمایند ، ضمن تماس با اعضاء انجمن ها روستا و کدخداهای آبادی ها تعداد چشم گیری از روستائیان را در این مراسم حاضر نمائید . . .

توجه کامل شود که حداقل شش برنامه سخنرانی برای هیئت اعزامی تدارک گردد .

دو برنامه در داخل حزب برای اصناف و کارگران دو برنامه در میدان های بزرگ شهر برای عموم . . . یک برنامه در محوطه یکی از دبیرستان ها و یک برنامه در تالار شهر برای کارمندان و روسا . . . تعداد جمعیت در هر برنامه نباید کمتر از هزار نفر باشد . برنامه سخنرانی ها و محل آنها را تهیه و ارسال نمائید .

آقای حسنی دوباره نامه را روی میز گذاشت و عینکش را برداشت و با نگاه استفهام آمیزی پرسید:

— جواب این قسمت را چی بدیم؟! .

باز هم همه سکوت کردند... سکوت همه جا را فرا گرفت... هر کسی منتظر بود دیگری حرف بزند آقای شهردار باز هم سکوت را شکست و گفت:

— بقیه را بخوانید تا بعد تصمیم بگیریم!...

آقای حسنی ماده سوم را قرائت کرد.

۳ — محل اقامت هیئت و برنامه تنظیمی را ظرف مدت ده روز تهیه و ارسال نمائید...

این دفعه قبل از اینکه رئیس نامه را زمین بگذارد و عینکش را بردارد رضا زرگر اجازه صحبت خواست و گفت:

— قربان اینها هیچکدام مهم نیست... همه اش درست میشه... صدای زرنا و دهل که در بیاید جمعیت میاد... روی سینه هیچکس هم ننوشته که عضو حزب ما هست یا نه... ما همه را بحساب خودمان میگذاریم... شما برنامه را فوری بنویسید و بفرستید اجراء کردندش با ما، آقای شهردار دنبال

حرف های رضا زرگر گفت :

– بعله ... حق با جناب آقا رضاست (تو
جلسه رسمی همه یکدیگر را جناب خطاب میکردند)
برنامه را بنویسید اجرا کردنش آسانه ... یک
مسابقه فوتبال بین دو تیم درست می کنیم یک برنامه
نمایشی ترتیب میدیم ...

آقای حسنی حرف شهردار را قطع کرد و گفت :
– یک برنامه نمایش کم است ! باید از این هیئت
بیشتر پذیرائی کرد حداقل ۳ تا برنامه درست کنید
یک برنامه کمدی – یک برنامه درام – یک برنامه
هم کنسرت و رقص و آواز ...

شهردار با حرکت سر تصدیق کرد :

– باشه ... اشکال نداره ... محل اقامت هیئت
هم که در هتل خود جنابعالی است مخارجشان را
حزب میپردازه ...

بهمین راحتی و آسانی برنامه استقبال و پذیرائی
هیئت اعزامی از مرکز مطرح و تصویب شد ! پاسخ نامه
دفتر مرکزی را تهیه کردند و اطمینان دادند کلیه
دستورات دفتر مرکزی به بهترین نحو انجام خواهد

شد نامه را فرستادند و منتظر اقدامات بعدی نشستند .

* * *

شهر " ک " در یک منطقه سردسیری قرار دارد
 هوایش متغیر است ، هشت ، نه ماه از سال برف و یخ
 همه جا را می پوشاند ، جاده ها بسته میشود و ارتباط
 شهر با سایر شهرها قطع می گردد . . . حتی رفت
 و آمد ترن با زحمت و اشکال زیاد صورت می گیرد .
 وقتی نامه حزب رسید ، هوا خوب و مناسب بود ،
 اما موقعی که جواب آن را نوشتند و به پست دادند
 هوا یکباره عوض شد . . . برف شدیدی بارید و طوفان
 برف راهها را بست و قطاری که از شهر " ک " گذشته
 بود بیست کیلومتر آن طرفتر توی ایستگاه گیر کرد ، تمام
 نامه ها و حواله ها توی واگن پست ماند .

دفتر مرکزی حزب در آنکارا وقتی دید جواب تمام
 شهرها را رسیده اما اثری از پاسخ شعبه حزب شهر
 " ک " نیست طی نامه شدید الحنی از سهل انگاری
 متصدیان حزب شهر " ک " انتقاد کرد . اما این نامه
 هم پشت برف گیر کرد و به شهر " ک " نرسید . . .

* * *

اعضای حزب شهر "ک" برای اینکه خودشان را برخ هیئت اعزامی بکشند با هم مسابقه گذاشته و شب و روز فعالیت میکردند... رئیس حزب به امید اینکه دوره آینده انتخابات مجلس حزب او را کاندید کند از همه بیشتر جدیت میکرد... از مدیر مدرسه خواست یک نطق حسابی و مهیجی برای او بنویسد که موقع ورود هیئت اعزامی سخنرانی بکند... بخاطر تنظیم برنامه هر شب رفقا توی سالن هتل پالاس جمع میشدند و به حساب آقای حسنی شکمی از عزادرمیآوردند و مشروب حسابی میخوردند... آقای حسنی هر شب در سر میز شام متن سخنرانی را که مدیر مدرسه نوشته بود تمرین میکرد... مدیر مدرسه در بعضی جاها نطق آقای حسنی را قطع میکرد و میگفت.

اینجا که رسیدی صداتو بلندتر کن. " اینجا سکوت کن... چشم ها تو به اطراف برگردان! " ... " کمی بخند و دوباره شروع کن... "

از طرف دیگر آقای شهردار هم برای پذیرائی هیئت شب و روز مشغول فعالیت بود. آسفالت خیابان

هارالگه گیری میکرد. به صاحبان خانه ها و مغازه ها دستور میداد درها و دیوارها را رنگ بزنند، درخت ها را هر روز می شست و خلاصه میخواست بهر ترتیبی شده خودش را نشان بدهد و پست بهتری بگیرد. تنها ناراحتی آقای شهردار این بود که آقای حسنی فراق و پاپیون داشت. او هم میبایست بهر قیمتی شده فراق و پاپیون و کلاه سیلندر تهیه کند، افسوس که راهها بسته است! ...

آقای حسنی چند سال پیش که انتخاب شد به نمایندگی مردم شهر "ک" به آنکارا برود و در جشن های جمهوری شرکت کند یکدست فراق و پاپیون دست دوم پیدا کرده و خریده بود در این مدت لباس ها تنگ شده و آقای حسنی چاق تر شده بود کمر شلوارش بسته نمیشد! ...

* * *

چون مدتی گذشت و باز هم جواب شهر "ک" به مرکز نرسید نامه تندتری نوشتند وقتی جواب این یکی هم نرسید مقامات مرکزی حزب سخت نگران شدند. بخصوص که در چند منطقه تشکیلات حزب استعفاء کرده

و به احزاب دیگر رفته بودند این توهم پیش آمد نکند
 اعضاء حزب در شهر "ک" به احزاب دیگر پیوسته اند.
 این بار بمنظور دلجوئی و استمالت سران حزب
 در شهر "ک" هیئتی از آنها را بمرکز دعوت کرد
 تا در مرکز با پذیرائی های گرم و صمیمانه آنها را
 امیدوار و راضی کنند این دعوت نامه هم در راه ماند
 و بدست اعضاء حزب شهر "ک" نرسید.

* * *

رضا زرگر که مسئول انتخاب تیم های فوتبال
 بود همانطور که قول داده بود با کوشش خستگی ناپذیر
 و بزحمت دو تیم درست کرد... و چون بازیکن به
 حد کافی پیدا نمیشد و سه تا بازیکن کم داشت،
 رئیس ایستگاه راه آهن و مدیر مدرسه و متصدی حسابداری
 دارائی را هم توی تیم گذاشت...

از اینکه کارمندان دولت هم توی تیم ها بازی
 می کنند اعتبار و آبروی فوتبال بقدری بالا رفت که
 آقای صلاح الدین کارمند پنجاه ساله فرمانداری هم
 داوطلبانه حاضر شد بجای " گلر " توی دروازه به
 ایستد...

تیم ها هر روز صبح و عصر تمرین می کردند و آماده میشدند تا در حضور هیئت اعزامی بازی جالبی ارائه بدهند...

* * *

تهیه نمایشنامه ها بعهدہ معلم ادبیات مدرسه گذاشته شده بود... آقای بدرالدین یک شبہ دو تا نمایشنامہ نوشت یکی درام و یکی کمدی... اما در شهر "ک" هنرپیشہ زن پیدا نمیشد... معلم ادبیات داشت دیوانہ میشد. "آخ اگر تابستان بود غمی نداشتیم... تابستان ها چند گروه نوازندہ و آواز خوان بہ شهر "ک" میآمد و نمایشاتی میدادند و از آنها دو سه تا زن کرایہ میکردند و نمایش ها را راه می انداختند. آقای بدرالدین مجبور شد یکی از مردہا را بصورت زن در بیاورد و لباس زنانہ بپوشاند ولی هیچکس زیر بار (زن شدن) نرفت بالاخرہ مجبور شدند نمایشنامہ ای تهیه کنند کہ زن نداشتہ باشد و تمام بازیکن هایش مرد باشند... آقای بدرالدین باز ہم یک شب تا صبح بیدار ماند و نمایشنامہ "بیزار از زن" را نوشت... از فردا صبح تمرین را شروع

کردند . . . بعضی روزها دوسه بار تمرین میکردند .

* * *

همه چیز آماده بود . . . هیچ کم و کسری نداشتند
 هر روز صبح شاگردهای مدارس . . . کارمندان ادارات
 اعضای حزب و تیم های فوتبال و هنرپیشه های نمایش
 به ایستگاه میرفتند و تا ظهر منتظر ورود هیئت اعزامی
 میماندند . . . هر وقت هم کسی اعتراض میکرد و می
 گفت . " بابا راه ها بسته . . . مسافرها نمیتونن بیان
 چرا مردم را اذیت میکنید ؟ . . . " آقای حسنی فوری
 جواب میداد : " برادر جان راه برای من و تو بسته
 میمانه . . . هیئت اعزامی به بسته بودن یا باز بودن
 راه نگاه نمیکنه . . . اگر اراده کنن بیان یک (بولدوزر)
 می افته جلوی (کادیلاک) آنها و راه را براشان باز
 میکنه . . . "

رضا زرگر هم همین عقیده را داشت و می گفت :
 " یکدفعه دیدی چند تا اتومبیل وارد شد اونوقت
 تکلیف چی یه ؟ ! . . . "

بهمین جهت تصویب شد که هر روز مراسم
 استقبال انجام بگیره . . . در آنموقع گل که سهله برگ